

اشعار منجی

اشعار برتر جشنوارہ بین المللی آخرین منجی

گردآورنده: فاطمہ رضایپور

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آخرين منجى

اشعار برتر جشنواره بين المللى

گردآورنده:
فاطمه رضاپور

ويراستار:
محبوبه مشيرى

جشنواره بین‌المللی آخرین منجی (نخستین: ۱۳۸۷: تهران)
آخرین منجی: اشعار برتر جشنواره بین‌المللی
گردآورنده: فاطمه رضاپور. - تهران: دستان، ۱۳۹۰.

ISBN 978-964-2987-80-1

۱۲۸ ص.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق. -- شعر

شعر فارسی -- قرن ۱۴ -- کنگره‌ها

رضاپور، فاطمه، ۱۳۶۶-، گردآورنده

مشیری، محجوبه، ۱۳۶۴-، ویراستار

۸۶۱ / ۶۲۰۸۳۵۱

PIR۴۱۹۱ / ج ۳ م ۵ ۱۳۸۷

۲۴۶۷۸۲۵

کتابخانه ملی ایران



انتشارات دستان

میدان انقلاب، خ اردیبهشت، خ وحید نظری، پلاک ۱۴۶، تلفن: ۶۶۹۵۴۸۰۰

نام کتاب: آخرین منجی

چاپ اول: ۱۳۹۱ ✦ شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه ✦ چاپخانه نیل

واژه‌نگار و صفحه‌آرا: معصومه نوروزی

ISBN : 978_964_2987_80_1

شابک ۱-۸۰-۲۹۸۷-۹۶۴-۹۷۸

قیمت: ۳۵۰۰ تومان

تلفن پخش: ۶۶۴۶۱۰۲۱

به سفارش مؤسسه فرهنگی - هنری کوثر آله‌طه

المهم عجل لوليك الفرج

تقديم به او كه برايش و به شوق ظهورش
سروده‌ايم و چشم به راه آمدنش باز هم
مي‌سراييم.

فهرست

۱۱	مقدمه
۱۳	در حرم
۱۴	سه‌شنبه‌های اجابت
۱۵	قبله عشق
۱۶	غم هجران
۱۷	آخرین منجی
۱۸	به تو خلاصه می‌شود تمام عشق و باورم
۱۹	نسیم صبح جان افزا کجائی
۲۰	منجی آئینه وش
۲۱	گم کرده‌ام تو را
۲۲	پایان سبز
۲۳	روح روزگار
۲۴	انتظار (۱)
۲۵	افق شوق
۲۶	آوازه‌های زخمی
۲۷	قسم
۲۸	العجل
۳۰	اضطراب‌های جمعه
۳۲	انتظارم پر شد
۳۴	انتظار (۲)

- ۳۵ حضرت خورشید
- ۳۶ وارث پیغمبر خاتم
- ۳۷ رسول خاتم غمها
- ۳۸ وصل یار
- ۴۰ ساعات عمر من
- ۴۱ جمعه‌ها طبع من احساس تغزل دارد
- ۴۲ به پیشگاه آخرین تکسوار
- ۴۳ آینده
- ۴۴ بی‌قرارها
- ۴۵ چراغان آدینه
- ۴۶ عاشقی‌ها
- ۴۷ تفأل
- ۴۸ تو پشت ابری اگر لیکن آسمان زیباست
- ۴۹ بهانه‌ای کافیست
- ۵۰ انتظار (۳)
- ۵۱ محرم راز کبریا
- ۵۲ حس آبی دریا
- ۵۳ مرد زمان
- ۵۴ در تمنای یار
- ۵۵ بوی پیراهن یوسف
- ۵۶ بی‌تو ...
- ۵۷ میلاد نور
- ۵۸ موج اشکیم خروشی و تکانی باید
- ۵۹ عابر خیابان
- ۶۰ کتاب راز
- ۶۱ کتاب راز مستانه
- ۶۲ جمعه‌های بارانی
- ۶۳ کدامین جمعه می‌آیی؟

۹	◆	فهرست
۶۴	آیه‌های بیداری
۶۵	مولای غزل‌های من
۶۶	روز سبز آمدن
۶۸	آئینه‌ی پاک
۶۹	شیرینی انتظار
۷۰	سکوت
۷۱	غریبِ قریب
۷۲	ماه نورانی
۷۳	سوار سبز
۷۴	عشق پهناور
۷۵	خدا کند که همین جمعه جمکران باشی
۷۶	فاجعه سامرا، لزوم ظهور حضرت، اتحاد
۷۹	نبض عبور تو
۸۰	دریا کنار چشم تو آرام می‌شود
۸۱	شوق وصال
۸۲	او رفت
۸۳	یوسف عشق
۸۴	می‌آمد و ذوالفقار در دستش بود
۸۵	دعوت
۸۶	افسوس
۸۷	خیابان ولیعصر
۸۸	تیره‌ام این روزها
۹۰	نور با تو متولد شده
۹۱	ناگهان شانه‌های باد
۹۲	عصاره گل محمدی
۹۴	فریاد
۹۷	دریا
۹۸	دیو دوران

۱۰۱	چشم انتظار.....
۱۰۲	تصمیم آخر.....
۱۰۳	شوق انتظار.....
۱۰۴	بهاری که می‌رسد.....
۱۰۵	روشنای چشم.....
۱۰۶	یه نفر می‌یاد.....
۱۰۷	ما را ببخش.....
۱۰۸	یک روز بیا و چهره بنما ای دوست.....
۱۰۹	عاشق آن است که در پای تو خون خرج کند.....
۱۱۰	بهاریه‌ای تقدیم به موعود.....
۱۱۲	با درختان باغ صحبت کن!.....
۱۱۳	گمان کنم که زمانش.....
۱۱۴	مرا ببخش عزیز.....
۱۱۵	انتظار (۴).....
۱۱۶	چه کسی؟.....
۱۱۸	ظهور.....
۱۱۹	روز وصال.....
۱۲۰	چشم لال پنجره.....
۱۲۱	چشم تو.....
۱۲۲	سیم آخر.....
۱۲۳	گلبهار.....
۱۲۴	خلوت و انتظار.....
۱۲۵	دوری و صبوری.....
۱۲۶	حسرت باران.....
۱۲۷	نیامدی.....
۱۲۸	خورشید برگردد.....

مقدمه

منجی‌گرایی مفهومی است که از بدو خلقت، آن زمان که آدم پا به عرصه وجود گذاشت، با ذات انسانیت سرشته بود و از همان زمان شیطان به دروغ خود را منجی خواند تا از این حس مقدس سوءاستفاده نموده و آدم را از عرش به فرش کشاند. پس داستان منجی‌گرایی و ظهور منجی‌های دروغین امر تازه‌ای نیست بلکه دارای سابقه‌ای به درازای عمر بشر است.

همه انبیاء الهی از آدم تا خاتم ظهور کردند که بشر را از گرداب جهل و گمراهی نجات دهند و پس از آن ۱۳ نور پاک و مقدس به عنوان مظاهر اسماء الهی عهده‌دار اتمام رسالت پیامبر آخرالزمان شدند تا بصیرت را همگانی کرده و مانع از بازگشت انحراف به میان امت آخرین گردند.

موعود همه ادیان و مذاهب آسمانی از نظرها غایب شد تا به برکت انتظار راستین بشریت آماده نبردی تاریخی با باطل شود و انتقام خون هابیل را از قابیل صفتان باز ستاند.

برگزاری جشنواره بین‌المللی آخرین منجی در این میان فرصتی بود تا انتظار را در آینه هنر معنا کرده و نوحه‌های جان‌گداز فراق را از زبان شعر بشنویم.

آنچه پیش رو دارید مروری است بر اشعار منتخب این جشنواره که به برکت وجود مقدس حضرت ولی عصر (عج) پس از انتظار سه ساله شرکت‌کنندگان جشنواره بین‌المللی آخرین منجی در سالی که آمیخته با نام تولید ملی، حمایت از کار و سرمایه ایرانی است و جهان شاهد دگرگونی‌هایی وسیع در سطح خاورمیانه و به‌خصوص کشورهای مسلمان است به چاپ می‌رسد.

باشد که انتشار شعر انتظار زمینه‌ای شود برای درک هرچه بیشتر انتظار آخرین منجی در نگارنده‌ی این سطور و خوانندگان.

محمدصادق افراسیابی

۱۳ رمضان ۱۴۳۲

در حرم

دل را به دست داده‌ام فرقی ندارد
موجود باشم یا عدم فرقی ندارد
از دست تو من می‌پذیرم هر چه باشد
پیمانه‌ی شادی و غم فرقی ندارد
دیگر برای من که مجنون تو هستم
تهران و قم، کرمان و بم فرقی ندارد
وقتی که منظور قدم‌هایم تو هستی
هر قدر باشد این قدم فرقی ندارد
من دور باشم یا که تو نزدیک نزدیک
وقتی که باشم در حرم فرقی ندارد
وقتی که عشقت جاری رگهای من شد
مرده‌ی من با زنده‌ام فرقی ندارد

سه‌شنبه‌های اجابت

چه می‌شود که مرا هم به آسمان ببری

به میهمانی سبز فرشتگان ببری

چه می‌شود که در این قحط شربت و شعر

مرا به کشف غزلهای مهربان ببری

چه می‌شود که در این ابتدای راه مرا

به روزهای خوش آخرالزمان ببری

چه می‌شود که همین جا مدینه‌ات باشد

تو هم برای یتیمان شبانه نان ببری

چه می‌شود که بیایی از این به بعد مرا

به عمق حادثه آن سوی امتحان ببری

چه می‌شود که مرا مثل عاشقان خودت

سه‌شنبه‌های اجابت به جمکران ببری

قبله عشق

ای قبله‌ی عشقی که همه سوی تو هستیم
برگرد که تب کرده‌ی گیسوی تو هستیم
ما از دهن عشق شنیدیم می‌آیی
الوعده وفا منتظر روی تو هستیم

غم هجران

امشب ز پس پرده برون آمده ماهی
ای کاش کند بر من دلخسته نگاهی
یا اینکه شبی کلبه درویشی ما هم
روشن شود از هیمنه مقدم شاهی
خم گشته به پیش قدمش قامت عالم
من مانده‌ام و باز دل چشم به راهی
باز ای و از این کوچه حسرت گذاری کن
تا در نکشد از غم هجران تو آهی
هم منتقمی هم دل تو خانه مهر است
ای کاش فراهم کنی از نور سپاهی
تا فجر ظهور تو چقدر آینه بندیم
نذر فرجت جز نگهی خسته چه خواهی؟
آدینه گذشت ای دل من، باز نیامد
آنکس که دهد بر من دلخسته پناهی

آخرین منجی

بر بوم عشق سایه‌ی لبخند کیستی؟
زیبا نگار من ملکی یا پرستی؟
من با تمام بی‌کسی‌ام لحظه لحظه‌ها
در جستجوی بوی توام گرچه نیستی
می‌پرسم از خودم به جوابی نمی‌رسم
ای راه‌حل هر چه معما تو چیستی
داروی التهاب تن پاره پاره‌ام
کی می‌شود مقابل چشمم بایستی؟
بی‌شک تو روشنای منی مثل آفتاب
بر من بتاب ای همه‌ی هست و نیستی
دیشب من از نبود تو آقا گریستم
آیا تو هم به بی‌کسی من گریستی؟

به تو خلاصه می شود تمام عشق و باورم

به تو خلاصه می شود تمام عشق و باورم
 خدا کند غزل شود غرور ناب دفترم
 بیا به رنگ عاشقی بکش به بوم من قلم
 که من پر از سیاهی ام تو روشنی هر حرم
 شروع جاده بی مدد ز چشم تو نمی شود
 شکسته پای چلچله بریده بال کفترم
 اگر تبسمی کنی چو طعم شعر حافظی
 بیا و گر نه ته کشد تمام حس شاعرم
 و بی نگاه آبی ات نیاید از چکاد صبح
 چنین طلوع ز سمت و سوی خاورم

نسیم صبح جان افزا کجائی

نسیم صبح جان افزا کجائی
 شمیم غنچه‌ی زیبا کجائی
 غبار آلوده مردی در کویرم
 قیام آبی دریا کجائی
 گهی نزدیک و گاهی دوری از من
 تو ای پیدای ناپیدا کجائی
 میان شهر دلتنگی، غریبم
 هوادار دل شیدا کجائی
 بین آئینه لبریز غبار است
 جلای جان این تنها کجائی

منجی آئینه وش

ای همسفر حادثه مهتاب بیاور
 ای چشمه عطشی نوش توام آب بیاور
 ای حنجره سرخ غزل تاب بیاور
 یک سلسه آوارگی ام، سوخته کامم
 دستان مهتا، دل بی تاب بیاور
 آنسو تر از این پنجره های غزل انگیز
 می مانم از آن فرصت نایاب بیاور
 دل بازترین سمت جهان حجم کبودی است
 نیلوفری از آبی مرداب بیاور
 این منتظران چشم براهند پس از ابر
 بازآ و از آن سمت سحر خواب بیاور
 من کولی این دلزدگیهای غریبم
 ای منجی آئینه وش آداب بیاور
 تا شب هوس پنجره ها را نرباید
 ای همسفر حادثه مهتاب بیاور

گم کرده‌ام تو را

گم کرده‌ام تو را و خودم را و هرچه را
 گم گشته‌ام میان هیاهوی لحظه‌ها
 حیرت کشیده شعله در آفاق جان من
 رقصیده‌ام در آینه هر روز با خدا
 در ساحت سپیده کسی بال می‌زند
 آیا منم که می‌شوم از خویشتن، رها؟
 فانوس‌های خاطره روشن شدند و من
 پیدا نمی‌کنم ز خودم هیچ ردّ پا
 ای بیکرانه! می‌رسد آیا به ساحلت
 این قطره‌ای که گم شده در عمق ناکجا؟
 خورشید همچنان به زمین خیره مانده است
 شاعر، غروب می‌کند آرام و بی‌صدا

پایان سبز

این جمعه هم گذشت، تو اما نیامدی
پایان سبز قصه‌ی دنیا! نیامدی
مانده‌ست دل اسیر هزاران سؤال تلخ
ای پاسخ هر آنچه معما، نیامدی
کز کرده‌اند پنجره‌ها در غبار خویش
ای آفتاب روشن فردا نیامدی
ای حس پاک گمشده‌ی روح روزگار
زیباترین بهانه‌ی دنیا! نیامدی
ای از تبار آینه‌ها، ای حضور سبز
ای آخرین ذخیره‌ی طاها! نیامدی
این جمعه هم گذشت و غزل، ناتمام ماند
این است قسمت دل من، تا نیامدی

روح روزگار

در خود شکسته‌ایم هزاران هزار بار
لختی بیار آینه! ما را به خود بیار
با برگهای بی‌رمق احساسمان یکی‌ست
ماندیم چون کویر، بیا حضرت بهار!
ماییم و لحظه‌های سراسیمه پیش‌رو
برگرد حس گمشده‌ی روح روزگار
ای آفتاب ناز! شبی عطر روشنت
می‌گیرد آشیانه در این جان بی‌قرار؟
ای آیه‌ی رفیع قیامت، نزول کن
بر سرزمین روح تب‌آلودمان بیار

انتظار (۱)

لبریز از تو گفتنم، اما نمی شود
 امشب گره ز کار دلم و نمی شود
 این واژه‌های یخ زده در زمهریر وهم
 شعری برای حضرت مولا نمی شود
 می دانم ای نگاه خدا بی اشاره‌ات
 این روزهای شب زده، فردا نمی شود
 بی جذبه‌ی تو دست و دل رودخانه هم
 در جستجوی دامن دریا نمی شود
 حتی عزیزا! بی نظر عاشقانه‌ات
 گل، رنگ و بو ندارد و زیبا نمی شود
 من کوچه کوچه گشته‌ام آینه را ولی
 تشبیه چشم‌های تو پیدا نمی شود
 وصف تو ای قصیده‌ی هستی، کتاب راز
 در دامن حقیر غزل، جانمی شود
 این جمعه هم گذشت و غزل ناتمام ماند
 لبریز از تو گفتنم، اما نمی شود

افق شوق

ای صمیمی! غم شیرین و معطر، برگرد
 مهربان! طلعت خورشیدی باور! برگرد
 زندگی عطر تماشای تو را کم دارد
 بی تو گردیده هزار آینه پرپر، برگرد
 روزگار از تب آدینه چنین شعله‌ور است
 و زمین، تشنه و آینه مکدر، برگرد
 آسمان در افق شوق، زمین گیر شده است
 جان پروانه، تو را جان کبوتر، برگرد
 طلحه‌ها سرفه‌ی طاعون به زمین پاشیدند
 محو شد آینه در رنگ، سراسر، برگرد
 خسته‌ایم آه! از این معرکه‌ی رنگ و درنگ
 از سیاست بدمان آمده دیگر، برگرد
 ای بهارانه‌ترین لهجه‌ی این خاک! بیا
 سوختیم از دم پاییزی آذر، برگرد

آوازه‌های زخمی

هر روز من بدون تو دیروز خسته‌ای ست
پرپر زدن میان زوایای بسته‌ای ست
هر روز من که تهمت تکرار می‌کشد
مثل دلم اسیر تپشهای خسته‌ای ست
این مویه - این غزل - که جنون می‌چکد از آن
آوازه‌های زخمی ساز شکسته‌ای ست
خورشیدی و شعاع تو تا لامکان رهاست
این دل، غروب خسته در خون نشسته‌ای ست
می‌آیی و به نام تو آغاز می‌شود
تاریخ سبز عشق، چه روز خجسته‌ای ست!

قسم

تو را به ساحت این اسب بی سوار قسم
 به عطر کهنه بابونه بهار قسم
 به هر که عاشق زیتون چشمهات شده
 به شرحه شرحه سرخ دل انار قسم
 به اینکه زنده و بیدار، خشکمان زده است
 به خواب سیصد و نه سال کنج غار قسم
 به آنکه مست تو خوردیم تا سحر همگی؛
 دعای جوشن انگور را هزار قسم
 به درس مثنوی نی که میدمی در ما
 به ناله‌های دل سیمی سه تار قسم
 به من که شاعر این شحنه‌های نیمه شبم
 به حربه حرمت این نام مستعار قسم
 به تو که فرصت آن شد که پنبه‌ها بزنی
 و واکنی سر منصورت راز دار قسم
 بیا که رونق عشقت فریب خلق شده
 که می‌خورند دروغین به زلف یار قسم
 بیا که ابر، نمانده که محو آن بشوی
 تو آفتابی و روشن به انتظار قسم

العجل

مفهوم تو رها شده در کوه و دره‌ها
حیرانم از سکوت غم‌انگیز بره‌ها
جنگل میان گلهٔ مه، محو می‌شود
با ذبح یک درخت به آیین اره‌ها

از شیب تند جلگه سرودی نمی‌رسد
تا گوش‌های گله گلاویز او شوند
از چشمهای صاعقه برقی نمی‌چکد
تا ابرهای زل زده شب‌دیز او شوند

من مثل قوچهای پر از حس کوه و رود
در کوهپایه‌های خیال تو می‌چرم
من مثل اسب‌های پر از شیبه، غرق دشت
دیرست بار عشق تو بر دوش می‌برم

ای زنگ کاروان شترهای تشنه‌ات
در من حلول کرده که صحرانشین شوم!
زنگوله‌ای ببند به پای سکوت من
تا خالی از فریب والضالین شوم

ای برود رود سرخ آنالحق مسخرت
 دارد به روی جهل جهان برف می زند
 دیگر حریف این همه کافر نمی شود
 طفلی که با قبيله خود حرف می زند

حس علف که نشئه سبزیست در سرم
 دارد به جای نور خدا میخ می خورد
 من حدس می زنم که بدون حضور تو
 تقدیرمان به آخور تاریخ می خورد

این کولی غروب پسین های جمععات
 از من گریخته ست که بیلاقی ات شود
 در مجلسی که راه به اشراق می برد
 تو بی گدار باشی و او ساقی ات شود

اینک بیا! همین که بیایی خودش بس است
 این التهاب و خواهش یک عشق نارس است
 ای زائر اذان به گلو مانده، العجل!
 احساس، رخت بسته و کلاً هوا پس است

در باغ های شرقی چشمم شمال عشق
 آماده است خیمه و جای نشستنت
 بر فرش ماه، در فوران فرشته ها
 کف می زنیم لحظه احرام بستنت

اضطراب‌های جمعه

زندگی آغاز می‌شود
روزی
با واژه‌ی ظهور
در تن تبار لحظه‌ها
و تکان پلکهای جهان
خلاصه مردی است
با «خون خدا» بر دست
که عشق انتشار می‌دهد
و لبخند می‌باشد
بر اضطراب‌های جمعه
تا التهاب زمین

آرام می‌گیرد
در گوشه دل آن مرد
و تمام واژه‌های بد
از جهان می‌گریزد
و بوی صلح و مهربانی با «خون خدا» بر دست
با «سیصد و سیزده» درصد
گستره هستی را
فرا می‌گیرد
زندگی آغاز می‌شود
روزی
با جمله‌ای به وسعت او
که «آن مرد آمد»

انتظارم پر شد

چشمهایم پر غم...

فکرهایم مغشوش...

و دلم خالی از آن عشق و محبت نشود

کاش، این جمعه ببویم گل نرگس را من...

رایت عشق به دستی گیرم...

شب‌نم خاطره از چشم به دستی دیگر...

خواب آن خال قشنگی که تو را هست به رخسار کنم

پای بر حاصل افکار کنم

گریه در دوریت ای شمع چه بسیار کنم...

انتظارم پر شد...

باده لبریز مرا یاد تو ای مشعل عشق

دوست دارم که تو را یار شوم...
تا بدانجا برسم تا شوم از آن که تو را دارد دوست!
منتظر هستم من...
منتظر هستی تو...
انتظارم پر شد...
ریشه در خاک ندارم که مرا از سر پرواز رهایم بکند...
دست در دست تو دارم کاش پایم بکند!
اگر این عشق بماند خوب است...
انتظارم پر شد...
رَبِّ عَجَلِ لَوْلِيكَ
رَبِّ عَجَلِ لَوْلِيكَ

حشمت‌اله طاهری خوشنو

انتظار (۲)

اگر باران نبارد آسمان دلگیر خواهد ماند
 زمین چون کودکی در انتظار شیر خواهد ماند
 اگر باران نبارد دشت بی سجاده خواهد شد
 اگر باران نبارد رود بی تفسیر خواهد ماند
 اگر باران نبارد از عطش جنگل چه خواهد کرد
 یقین همچون کویری تفته از تبخیر خواهد ماند
 اگر باران نبارد ریشه‌ی این بی‌شده‌های سبز
 به زندان سیاه خاک در زنجیر خواهد ماند
 اگر باران نبارد - گر چه می‌دانم که می‌بارد
 مدار فصلها در امتداد تیر خواهد ماند
 اگر باران نبارد بر شب آن باران نورانی
 پی‌تثبیت خود این شام، بی‌شبگیر خواهد ماند
 ببار ای جاری همواره ای باران نورانی
 به دیدار تو تا کی این زمین پیر خواهد ماند

حضرت خورشید

دلم گرفته از اندوه غیبت خورشید
 مگر نه اینکه طلوع است عادت خورشید؟
 نگاهمان به بلندای آسمان مانده
 در انتظار نگاری به صورت خورشید
 برای بودن ما تا سحر امیدی هست؟
 میسر است خدایا زیارت خورشید؟
 چه روزها که به سر شد به حسرت جمعه
 چه جمعه‌ها که به سر شد به حسرت خورشید
 یقین دعای فرج تا ستاره می‌پیچید
 یقین که می‌رسد اینجا اجابت خورشید
 قسم به حجت نامت زمانه تاریک است
 برس به حاجت ما ای ولایت خورشید
 بیا که بی تو تباهیم، شب‌ترین آهیم
 بیا که بی تو سیاهیم حضرت خورشید

وارث پیغمبر خاتم

نم نم باران برایم خاطراتی از تو داشت
 دفتر شعر قشنگم یادگاری از تو داشت
 گرچه در تنهاییم خواندم هزاران شعر ناب
 سطر سطرش بی بهانه ردّ پایی از تو داشت
 آنچه دلتنگم آن درد فراق نیست نیست
 روزهای بی قراری هم صفایی از تو داشت
 خاطرات خوب و بد هر دو برایم ماندنیست
 لحظه‌های عمر من تنها بهایی از تو داشت
 شعر من شعر قشنگی نیست می‌دانم ولی
 دوستش دارم که تنها یک نشانی از تو داشت
 وارث پیغمبر خاتم نشان سروری برعالم است
 گرچه هر پیغمبری آمد پیامی از تو داشت
 یوسف زهرا، عزیز یوسف کنعان تویی؟
 او عزیز مصر شد، اما بزرگی از تو داشت
 گرچه نوشیدست الیاس نبی از چشمه‌ی آب حیات
 بی شک این اعجاز و رمز جاودانی از تو داشت
 جمله هستی را خدا از بهر احمد آفرید
 بعثت ختم رسل هم ارمغانی از تو داشت

رسول خاتم غمها

امروز هم گذشت تو اما نیامدی
 آه ای رسول خاتم غمها نیامدی
 گشتم پی مقام سلیمان خویشتن
 من دیو سیرتم که تو پیدا نیامدی!
 هر گوهری برای مباداست، نازنین!
 حالا شده است روز مبادا، نیامدی
 هی وعده داده‌ام به دلم صبح روز بعد
 فردا شده است، وعده فردا! نیامدی
 ای باعث تولد صدها غزل! چرا؟
 صد عصر جمعه رفت و به دنیا نیامدی!
 دارد دوباره شعر، تو را نقل می‌کند
 حرفی نمانده بر لبش، الا «نیامدی»

وصل یار

بردار از رخ پرده را، ای ماه دل آرای من
 کز نازنین سیمای تو، روشن شود سیمای من
 جانم ز هجران سوختی، آتش به جان افروختی
 سوزد دل از هجر و فراق، ای وای من ای وای من
 دل می‌گدازد سوز تو، جان پرکشد در کوی تو
 در دل ستانی شهره‌ای، ای یار بی‌همتای من
 هر دم شمیمی می‌رسد، زان کوی عطرآگین تو
 تا بزم سرمستان ببر، جانا دل شیدای من
 من بی‌قرارم بیقرار، در انتظار وصل یار
 چشم انتظارم روز و شب، آمال من سودای من
 هر کوی و برزن سرکشم، گیرم نشان از کوی تو

کین الفتی ای دلربا، با این دل تنهای من
 خال رخت دل می برد، جان ناز شستت میخرد
 با یک کرشمه رخ نما، ای مه رخ زیبای من
 ماه جهان افروز من، بنگر نوا و سوز من
 از هجر تو دل می تپد، ای مونس شبهای من
 مشکل گشای دل تویی، آن آشنای دل تویی
 هجران تو کی سر رسد، ای یوسف رعنا من
 مهرت سرور جان من، ای جان من جانان من
 عشق و ولایت در دلم، دیدار تو رویای من
 گوید حبیب هر نفس، دل داده را فریاد رس
 با عاشقان دمساز شو، آقای من مولای من

حبیب... نیکخواه

ساعات عمر من

ساعات عمر من همگی غرق غم گذشت
 دست مرا بگیر که آب از سرم گذشت
 مانند مرده‌ای متحرک شدم بیا
 بی تو تمام زندگی‌ام در عدم گذشت
 می خواستم که وقف تو باشم تمام عمر
 دنیا خلاف آنچه که می خواستم گذشت
 دنیا که هیچ، جرعه‌ی آبی که خورده‌ام
 از راه حلق تشنه‌ی من مثل سم گذشت
 بعد از تو هیچ رنگ تغزل ندیده‌ایم
 از خیر شعر گفتن، حتی قلم گذشت
 تا کی غروب جمعه ببینم که مادرم
 یک گوشه بغض کرده که این جمعه هم گذشت
 مولا! شمار درد دلم بی نهایت است
 تعداد درد من به خدا از رقم گذشت
 حالا برای لحظه‌ای آرام می شوم
 ساعات خوب زندگی‌ام در حرم گذشت

جمعه‌ها طبع من احساس تغزل دارد

جمعه‌ها طبع من احساس تغزل دارد
 ناخودآگاه به سمت تو تمایل دارد
 بی تو چندیست که در کار زمین حیرانم
 مانده‌ام بی تو چرا باغچه‌ام گل دارد
 شاید این باغچه ده قرن به استقبالت
 فرش گسترده و در دست گلایل دارد
 تا به کی یکسره یکریز نباشی شب و روز
 ماه، مخفی شدنش نیز تعادل دارد
 کودکی فال فروش است و به عشقت هر روز
 می خرم از پسرک هر چه تفأل دارد
 یازده پله زمین رفت به سمت ملکوت
 یک قدم مانده زمین شوق تکامل دارد
 هیچ سنگی نشود سنگ صبورت، تنها
 تکیه بر کعبه بزن، کعبه تحمل دارد...

به پیشگاه آخرین تکسوار

و بی تو اشک در آغاز راه سد شده است
حریم باغچه در زیر پا لگد شده است
چگونه بی تو مسافر شود در این وادی
دلی که تازه ره عشق را بلد شده است
و بی تو ثانیه‌ها مثل قرن می‌گذرد
بین چگونه زمان با من و تو بد شده است
شکوه سبزه و گل جای خود ولی ای عشق!
گل حضور تو امروز سرسبد شده است...
تو می‌رسی و دلم تا به خود نجنبیده است
تمام ثانیه‌ها مثل باد رد شده است
نگاه پنجره در کوچه خیره می‌ماند...
و چشم، محو سواری که می‌رسد شده است...

آینده

بر لوح غمین دل شکرخنده ز توست
جام غزل و نشاط آکنده ز توست
ما راهسپار جاده امروزیم
ای وارث ذوالفقار، آینده ز توست!

بی‌قرارها

در برگرفته خلوت دل را غبارها
ای علت شکفتن گل در بهارها!
با چلچراغ و آینه و آب سال‌هاست
صف بسته‌اند در طلبت بی‌قرارها
رقصی ست ماهیان به غم خو گرفته را
در پانهادنت به دل چشمه‌سارها
ای ناگهان درخشش بی‌ادعا، ببار
بر شانه‌های مویه‌ی شب‌زنده‌دارها!
هرچند تا ظهور تو در بندِ عزلت است
مضمون بکر بالِ رها در حصارها،
ما چشم بر نهایت راحت نهاده‌ایم
تا ممکن است باشد ازین انتظارها!

چراغان آدینه

ای کشف و شهود عشق پیشینه‌ی تو
آتشکده‌ای ز شور در سینه‌ی تو
خورشید، مجاز و آسمان ظرف مجاز
در صبح چراغانی آدینه‌ی تو

عاشقی‌ها

غزل بخوان و بگریان قساوت ما را
طلوع کن که ببینیم صبح فردا را
دریچه‌ای بگشا تا که باورت گردد
ندیده هیچ دلی آسمان و دریا را
و بی تو در تب اندوه غیبتت، موعود
ندید چشم غریبم دلی شکیبا را!
تنیده روح خزان در فضای خاطر من
بگیر دست دل این غریب تنها را
پرنده بی تو در آوار سایه‌های غریب
غزل نخواند و گذشتیم عاشقی‌ها را!

تفأل

بر آمدنت جهان تفأل زده است
خورشید دوباره بر زمین پل زده است
برخیز و بیا که در قدمت حتی
پاییز به گیسوی خودش گل زده است!

تو پشت ابری اگر لیکن آسمان زیباست

تو پشت ابری اگر لیکن آسمان زیباست
 که با خیال تو هر نقطه‌ی جهان زیباست
 در انتظار ظهور بهار بی‌تردید
 تحمل شبخ زخمی خزان زیباست
 میان گنبد فیروزه‌ای چشمانت
 غروب سرخ و دل‌انگیز جمکران زیباست
 چگونه وصف کنم من بهار را با تو
 که خوشتر است از آن این و این از آن زیباست
 شبی تو می‌رسی از بیت‌های شعری که
 شنیدنش به هر اوصاف و هر خزان زیباست
 و عمر غصه به پایان خویش نزدیک است
 که با حضور تو آن روی داستان زیباست

بهبانه‌ای کافيست

برای از تو نوشتن بهبانه‌ای کافيست
دو چشم خيس سري روی شانه‌ای کافيست
هجوم زرد خزان است و گوشه‌ای خلوت
برای گل شدن تو جوانه‌ای کافيست
تمام شادی دنيا عزيز مال شما
مرا بدون شما گنج خانه‌ای کافيست
اگر چه برف زمستان اگر چه دوری و درد
هنوز گم شده‌ها را نشانه‌ای کافيست
تو نيستی چه بگويم در اين هزاره‌ی درد
برای از تو نوشتن بهبانه‌ای کافيست

انتظار (۳)

دوباره ندبه و آغاز ماجرای که...
به اشک و آه تو را خواست از خدایی که...
عذاب داده بر این مردمان حق شناس
و برده است تو را با خودش به جایی که...
چقدر گنگ و حقیرند بی تو این کلمات
چگونه از تو بگویند واژه‌هایی که...
به رسم آینه‌داری در آسمان هر شب
نشسته‌اند به راحت ستاره‌هایی که...
همیشه چشم به راه عزیز خود هستند
در انتظار همان جمع‌های طلایی که...
و حیف... یک شب دیگر گذشت بی آنکه
به گوشمان برسد لحن آشنایی که...

محرم راز کبریا

آن بارقه‌ی نور خدا می‌آید
 از سوی حجاز آشنا می‌آید
 او از جبل الرحمه و صحرای منا
 از کعبه و زمزم و صفا می‌آید
 آن ناجی مهربان ابناء بشر
 آن محرم راز کبریا می‌آید
 آن منتقم خون شه کرب و بلا
 بالشگر خود به نینوا می‌آید
 آید که کند بهشت موعود زمین
 آن پرده‌نشین سال‌ها می‌آید
 تا ریشه ظلم راز بنیاد کند
 فرزند علی مرتضی می‌آید
 ویران بکند هر آنچه از روی ریاست
 آن بت شکن زمان ما می‌آید
 تثبیت کند هر آنچه حق می‌باشد
 با چهره چو ختم انبیا می‌آید
 (پر) منتظر و چشم به راهش تو بمان
 که آن یوسف آل مصطفی می‌آید

حس آبی دریا

قفس قفس پرنده رها کرده‌ام برای شما
 به یمن مقدم خوبت چقدر نذر و دعا؟
 چقدر بوی غریبی عصر آدینه؟
 چقدر گریه و زاری شما بگو آقا؟
 بگو کدام بهاران تو را خبر دارد؟
 کدام چلچله سر می‌دهد تو را آوا؟
 کدام جاده از احساس عشق تو سبز است؟
 برای ما بگو ای حس آبی دریا!
 قنوت و ندبه و عجل؛ دو چشم نرگس تر
 دعای این همه عاشق؛ و این همه تنها
 و کوچه‌های دل ما پر از چراغانیست
 به انتظار قدوم تو ای ولی خدا...

مرد زمان

دستم به دستهای تو آقا نمی‌رسد!...
فریاد من به گوش تو آیا نمی‌رسد؟
گویا شکسته می‌شود اینجا تمام من
اکسیر دستهای تو بر ما نمی‌رسد
بغضی که بسته بود دوباره گشوده شد
سیلاب اشک من که به دریا نمی‌رسد
وقتی که سخت می‌شوم و سخت مثل کوه
یک لحظه چهره‌ات به تماشا نمی‌رسد
یک سایه سپید می‌شوی و نور می‌برد
نقش خیالهای تو را تا نمی‌رسد
من رفتم آسمان چه خوب می‌داند
دستم به دستهای تو آقا نمی‌رسد!...

در تمنای یار

در تمنای یار تو ای یار غزل می گویم
 وین بهانه که به صد بار غزل می گویم
 شعله عشق تو آخر که مرا سوزاند
 مثل پروانه‌ی در نار غزل می گویم
 از همان لحظه که عاشق شده‌ام رویت را
 مانده‌ام با تو وفادار غزل می گویم
 از همان روز که در دام سر زلف توام
 دست من داده غمت کار غزل می گویم
 تو همانی که برایت همه شب می خوانم
 یا برایت چه بسیار غزل می گویم
 من همانم که شدم عاشق و دیوانه تو
 عشق تو می کند اصرار غزل می گویم
 مثل خورشید گدازنده تابان هر روز
 با تن خسته و تبار غزل می گویم
 امشب‌ی را که به شوق تو سر خواهم کرد
 بعد از این در شب بس تار غزل می گویم
 این قلم سوخته و دفتر دل خالی ماند
 سرم افتاده به دیوار غزل می گویم

بوی پیراهن یوسف

از غم تو به شبی تا به سحر خواهم مرد
 در غم دیدن تو چشم به در خواهم مرد
 بس که از کوچه به کوچه پی تو آمده‌ام
 آخرالعمر به غربت به سفر خواهم مرد
 به کجا می‌بریم، منزل آخر به کجاست؟
 گرچه دانی که من از خوف و خطر خواهم مرد
 بوی پیراهن یوسف به مشامم آید
 من به کنعان غم از دیده تر خواهم مرد
 بر دل سوخته‌ام می‌گذری ای ماهم
 هر زمان می‌گذری بار دگر خواهم مرد
 می‌روی می‌گذری از بر من چون آتش
 شمع می‌گردم و از پای به سر خواهم مرد
 کاش از تو خبری باد صبا آورد
 تا صبا سر رسد و از تو خبر خواهم مرد

بی تو ...

یک لحظه بی تو، بغض فضا وا نمی شود
 یک شاخه یاس عاطفه پیدا نمی شود
 در صفحه‌ی دلم تو نوشتی؛ صبور باش
 قلبم غبار دارد و معنا نمی شود
 بی تو شکست پنجره‌ی رو به آسمان
 غم در حریمِ آبی دل، جا نمی شود
 دریای تو، پگاهِ نگاهِ شکسته است
 هردل که مثل قلب تو دریا نمی شود
 می خواستم بچینم از آن سوی دل گلی
 اما بدون تو، که گلی وا نمی شود
 دردیست انتظار، که درمان آن تویی
 این درد تلخ، بی تو مداوا نمی شود
 زیباترین گل که پسندیده‌ام؛ تویی
 گل مثل چشمهای تو، زیبا نمی شود
 بی تو شکسته شد غزل آشنائیم
 این رسم مهربانی دنیا نمی شود
 دلهای منتظر، همه تقدیم چشمِ تو
 امروز بی حضورِ تو، فردا نمی شود

میلاذ نور

روزی که درک کرد جهان ناگهان تورا
در ناگهان عشق، تمام جهان تورا

میلاذ نور بود که جبریل آسمان
تبریک گفته بود به کروبیان تورا

باران عشق بودی، ای رحمت وسیع
باریده بود، ابر تورا، آسمان تورا

بر گونه‌های شاد جهان، گل نشسته بود
بوسیده بود کل جهان - مهربان - تورا

بوسیده بود روی تو جبریل آسمان
تبریک گفته بود به پیر و جوان تورا

میلاذ عشق بود، جهان شعر می‌سرود
تبریک گفته بود خدا با اذان تورا

موج اشکیم خروشی و تکانی باید

کار ما نیست خموشی و فغانی باید
 موج اشکیم خروشی و تکانی باید
 در دل دوست به هر حيله رهی باید زد
 دل پر شکوه و چشم نگرانی باید
 همه در شام سیاه و همه در خواب خیال
 سحر و فجر به راه است اذانی باید
 راه گم گشته و این گله‌ی سرگردان را
 گرگها بر سر راه است شبانی باید
 قیمت عمر اگر در طلبش رفت چه باک
 گوهر ناب خریدش به گرانی باید
 شمع پرنور و نماینده‌ی خورشید عظیم
 طالبش گم شده‌ی سوخته جانی باید
 تا که این کوه فراق از سر ره برداریم
 بیش از پیش صف دل شدگانی باید
 خواب آشفته‌ی عجزیم به بالین نیاز
 یوسفی باید و تعبیر و نشانی باید

عابر خیابان

عشق از من و نگاه تو تشکیل می شود
گاهی تمام من به تو تبدیل می شود
وقتی به داستان نگاه تو می رسم
یکباره شعر وارد تمثیل می شود
ای عابر بزرگ که با گامهای تو
از انتظار پنجره تجلیل می شود
تا کی سکوت در این کوچه های سرد
بر چشمهای پنجره تحمیل می شود؟
بی شک شبی به پای غزل های چشم تو
بازار وزن و قافیه تعطیل می شود
آن روز هفت سین اهورایی بهار
موعود؛ با سلام تو تکمیل می شود

کتاب راز

سرشار از تو گفتم اما نمی شود
امشب گره زکار دلم و نمی شود
این واژه‌های یخ زده در زمهریر وهم
شعری برای حضرت مولا نمی شود
می دانم ای نگاه خدا، بی اشاره‌ات
این روزهای شب زده فردا نمی شود
بی جذبه‌ی تو دست و دل رودخانه هم
در جستجوی دامن دریا نمی شود
حتی عزیز؛ بی نظر عاشقانه‌ات
گل رنگ و بو ندارد و زیبا نمی شود
من کوچه کوچه گشتم آینه را ولی
تشبیه چشم‌های تو پیدا نمی شود
وصف تو ای قصیده هستی، کتاب راز
در دامن حقیر غزل جانمی شود
تا جمعه‌ای دوباره به دل قول می‌دهم
جز انتظار، سهم دل ما نمی شود

کتاب راز مستانه

بنازم دیده مستش دلم را با نگاهی زد
 دمی که خال مشکینش به شب رنگ سیاهی زد
 شهاب تیر مژگانش میان لشکری عاشق
 مسیرش منحرف گشت و مرا هم اشتباهی زد
 نقابش لحظه‌ای افتاد و محشر شد نمایانم
 به فرقت دیدم یکباره کلاه پادشاهی زد
 خلیل بت شکن مست تماشای نگار من
 ز خدام حرم گشت و برایش قبله گاهی زد
 شدم تا لحظه‌ای غافل ز روی بی مثال او
 مثال یوسف مصری صدا از عمق چاهی زد
 لبش از بی وفایی گفت و ز بدعهدی یارانش
 شکایت کرد و جانانه سکوتم را به آهی زد
 سفر کردم چو مستانه به کوی بی نشان او
 سرم را شحنه قصرش به جرم بی گناهی زد
 تب عاشق کش مهدی سلام و نور قرآن است
 زخیل کشته‌های او خدا خود قتلگاهی زد

جمعه‌های بارانی

ای آسمان جمعه! دلت بی‌قرار کیست؟
 چشمان اشکبار تو در انتظار کیست؟
 وقتی که آب بر جگر خاک می‌زنی
 این خاک تشنه‌کام، بگو داغدار کیست؟
 یا آب می‌زنی که بیاید کسی ز راه
 جان مزدگانی تو! مگر رهگذار کیست؟
 آبی بزن به صورت این خفته روزگار
 بیدار گردد و نگرد روزگار کیست؟
 هر غرشی که ابر کند از خودت بپرس
 کاین بانگ قوت قدم استوار کیست؟
 افسوس! جام عدل و سعادت نخورده ماند
 ساقی! بگو که جام می‌اکنون خمار کیست؟
 هان! ای گدای خسته و شاعر چه گفته‌ای؟
 باری! بگو که این غزلت شاهکار کیست؟

کدامین جمعه می آیی؟

تو همچون آفتابِ پشتِ ابر از دور پیدایی
 سلام ای پادشاهِ روزهای تلخ تنهایی
 پریشان کرده گیسو تا بر آید از دلم آهی
 تو آن ماهی که شب را کشته‌ای از فرط زیبایی
 رمیده آهوانِ فرصتم بی‌رخصت چشمت
 بهل تا از جنونت بگذرد امروز لیلابی
 فراقِ قریه آباد جهان را از خماری کشت
 شراب کهنه‌ی بالای رف تا کی شکیبایی؟
 گریبان چاک می آید شبِ دنیا به پابوست
 بزن ای نازِ شمشیر نگاهت طبلِ رسوایی
 دلم چون چشمه‌ای بو می‌کشد هر روز صحرا را
 سرم در جستجویت صخره‌ای درگیر دریایی
 مداوم می‌زند نبضِ حضورت بی‌تو قلبم آه
 من از هر روز غمگینم کدامین جمعه می آیی؟

آیه‌های بیداری

منشور تو روح است تن حاشیه‌ها را
تصویر تو دلتنگ کند قافیه‌ها را
با آمدنت آینه‌ها دست بریدند
رفتی و شکستی کمر ثانیه‌ها را
هنگامه‌ی مضمون تو تردید عبور است...
بیراهه‌ی دلواپسی ناحیه‌ها را
پرواز تو در حیطه‌ی ققنوس جنون است
تا سوختن پر به پر عاریه‌ها را
یک عمر به دریا زده دلتنگی موسی
تا نیل بگیرد سبد آئینه‌ها را
در چشم کسی فرصت دیدار نمانده
باید نفسی سبز کنی ناصیه‌ها را

مولای غزل‌های من

ای سینه‌ی تو ساحل امواج خروشان
 مولای غزل‌های من ای چشمه جوشان
 نه رودکی و حافظ و عطار، نه سعدی
 کامل نسروندند تو را در دو سه دیوان
 از نیل نگاه تو نشد رد شود این بار
 موسای دلم باز به اعجاز فراوان
 وقتی که به تو می‌رسم آرام ندارم
 چون کفر مسلم که رسیده‌ست به ایمان
 مجنون‌ترم از هر چه که دیدید و شنیدید
 هر روز بیابان به بیابان به بیابان
 یک عمر گذشت و بخدا فکر نکرده‌ست
 این یوسفِ در چاهِ تو یک لحظه به کنعان
 هر چند که می‌بینمت از دور ولی باز
 دارد خفهام می‌کند این دوری و حرمان
 انداخته‌ام زیر قدم‌های تو دل را
 باید که کمی پا بخورد قالی کرمان!

روز سبز آمدن

اینجا تمام کوچه‌ها بن بست عشق است
یعنی که دست بی کسی در دست عشق است
دل‌ها هم آغوش غم و لبریز درد است
«اینجا هوا بس ناجوانمردانه سرد است»
شب رخنه کرده در دل فانوس‌ها مان
ما مانده‌ایم و وحشت کابوس‌ها مان
جای تمام یاس‌ها ریل است و آهن
«ما»ی کتاب دوستی‌ها مان شده «من»
ما مانده‌ایم و آسمانی پینه بسته
حتی پل رنگین کمان اینجا شکسته
امروز آیا روز سبز آمدن نیست؟
این جمعه آقا جمعه‌ی پیدا شدن نیست؟

این را که «روزی خواهم آمد» گفته بودی
هر لحظه در رؤیایمان بودی، نبودی؟؟؟
برگرد، شرح حال اینجا این دو خط نیست
آقا بیا این آرزوی من فقط نیست
دنیا برای دیدن تو بی قرار است
سرهای ما بر شانه‌های انتظار است
چشمان بر در منتظر، بارانی توست
در قاب سینه قلبمان طوفانی توست

رضا نیکوکار

آئینه‌ی پاک

گفتیم که او طلوعه‌ی دفترهاست
در اول هر خواسته در سوز دعاست
گفتند که جمعه‌ست تجلی‌گه او
تقویم! چرا خاتمه‌ات مبدأ ماست؟
انگار کسی دغدغه‌اش فردا نیست
آینده‌ی ما ماند و نگفتند که چیست؟
تنها خبر هواشناسی می‌گفت
تا چند صباحی دل ما بارانی است!
ما ماهی لب تشنه و تو دریایی
تو هستی و گفتیم که کی می‌آیی
آنقدر زلالی که چو آئینه‌ی پاک
تصویر همه هست و تو ناپیدایی!

شیرینی انتظار

تصویر دلم دوباره برفک زده است
 بر سینه غمی عجیب پاتک زده است
 آقا نظری کن که سراپای دلم
 عمریست برای دیدنت لک زده است

* * *

شیرینی انتظار یعنی آقا
 خوشبختی بی شمار یعنی آقا
 هر لحظه گلی ز شاخه‌ای می‌افتد
 تنها گل ماندگار یعنی آقا

سکوت

سنگینی سکوت سبک می‌کند مرا
دیگر چه جای بیت سرودن، غزل چرا؟
گویی خزان عمر ندارد دگر بهار
گویی بنای راحتیش نیست این سرا
تاکی غم سیاهی و بیداد و اضطراب
تاکی ستیزه بر سر بهتان و افترا
دیگر شکوفه‌ای به درختی سپید نیست
دیگر نمانده است درخشش ستاره را
جانا در انتظار تو عالم تباه گشت
آخر بس است پرده‌نشینی دگر در
سرباز رخ ندیده ز شه بین، که مات شد
گر رخ نشان دهی چه شود ختم ماجرا
فجری بدان که من همه بالم به خویشتن
زان رو که گشته‌ام ز وجودش غزل سرا

غریبِ قریب

هنوز هم،

نگاه پرغبار و خیس پنجره

به سوی آسمان ابری ظهور

در انتظار ماه چهارده نشستہ است

و قلب نازکش

هنوز هم،

به شوق لحظہی عبور ابرهای تیره می تپد

و بی خبر از اینکه سال هاست

این مہ قریب

میان این زمینیان آشنا، غریب مانده است

او ظهور کرده است و ما

هنوز هم،

غایبیم.

عشق پهناور

کی می شود شب آب گردد، مهتابمان از در بیاید
 یکباره غم برخیزد از جای، یک همدم دیگر بیاید
 خشکیده لبها بی تبسم، صحرا نمک گیر عطش شد
 ای کاش می شد کاری امشب، از دست باران بر بیاید
 می ترسم از بس خواب ماندیم، صبح از نفس افتاده باشد
 صبحی نیاید از دریچه، آید اگر پرپر بیاید
 می ترسم آخر یک شب از درد، این کوهها از هم بپاشند
 با صاعقه آتش بریزد، بارانی از خنجر بیاید
 از این همه احساس حاصل، یک درد بی عشق است بر دل
 ای کاش غم می رفت تا باز، آن عشق پهناور بیاید

خدا کند که همین جمعه جمکران باشی

خدا برای زمین خواست آسمان باشی
برای این همه جا مانده سایبان باشی
تو را زلال تر از قطره‌های باران خواست
که بی‌مدارترین مرد کهکشان باشی
به روی گونه‌ات آن خال هاشمی را کاشت
مه مثل نام پدر سبز و مهربان باشی
شبهه سوره یوسف تو را تلاوت کرد
عزیز مصر شوی باز بی‌نشان باشی
به نام آب دل روشن تو را لرزاند
و گفت در همه چشمه‌ها روان باشی
خدا کشید تو را تا بگیردت از خاک
که آنکه منتظرش می‌شویم آن باشی
بلیط و ریل و قطار دل من آماده است
خدا کند که همین جمعه جمکران باشی

فاجعه سامرا، لزوم ظهور حضرت، اتحاد

ساعت از صبح پس از زلزله هر چند گذشت
کار این دهکده از گریه و لبخند گذشت!
اشک گلدسته که بر شانه سامرا ریخت
لرزشی سخت از آغوش دماوند گذشت
بغض گلدسته کبوتر شد و آرام پرید
آه، آتش شد و از سینه فرزند گذشت
خواب آتشکده از گریه زرتشت شکست
گره بخت زمین کورتر از هر روزش...
از سر عقربه‌ها حادثه یک بند گذشت!

ساعت حادثه در دست هبل افتاده

شهر در دامن بت‌های دغل افتاده
 آتش هیزم نمرود که بر قدس گرفت
 مثل زهری است که در جام عسل افتاده
 آسمان پیر شد از غصه هر روز زمین
 حلقه چین غمش گرد زحل افتاده!
 کار از گریه گذشته است به آن می خندیم
 کار از این شهر به تمثیل و مثل افتاده
 عشق از فرط فقیری به گدایی افتاد
 اینچنین است که از چشم غزل افتاده
 و خبر پشت خبر شهر تنش می لرزد
 شهر انگار که بر روی گسل افتاده!

* * *

وقت آن نیست که تو پای سفر بگذاری؟!
 اولین خشت سرخاک پدر بگذاری؟!
 کعبه‌ای را که چنین خیره به ساعت مانده
 بیش از اینها نکند چشم به در بگذاری؟!
 ساعت عقربه‌دار هبل افتاده به کار
 وقت آن نیست که بر شانه تبر بگذاری!
 کشتی‌ات را بزن آهسته به دریا ای نوح
 تا که بر حادثه موج اثر بگذاری
 داغ، این بار به جان زده آتش ایوب
 نکند باز تو دندان به جگر بگذاری!!!

* * *

ابرهای عطش آلود ببارید که او...

کوهها حقه یاقوت بیارید که او...
در زیبای حرم بخت کدامین شاخه است!!!
شاخه‌های رگ رگ خود را بسپارید که او...
تا که هر خشت حرم، خاک معطر باشد
حسن یوسف به تن خاک بکارید که او...
ماه! در حنجره خامش "فاروس" بدم
از لب جام "زنوس" آب بیارید که او...
از شب آخر اسفند به نوروز زمین
چند فرسنگ نشسته‌ی! بشمارید که او...
او می‌آید قد گلدسته علم خواهد کرد
خشت بر خشت حرم را بگذارید که او...

نبض عبور تو

تا جلوه‌ات در صحن "یا قدوس" می‌افتد
 زیبایی رنگ از پر طاووس می‌افتد!
 خورشید وقتی که خبر از تو نمی‌آرد
 تنگ غروب از چشم اقیانوس می‌افتد!
 اما یقین دارم از نبض عبور تو
 جریان سوسو در رگ فانوس می‌افتد
 من حتم دارم از نفسهای بلند توست
 برگگی که با آرامشی محسوس می‌افتد
 تو یک امید ناگهانی، مثل برقی که
 در چشمهای آهوئی محبوس می‌افتد!!
 هی می‌نوازی شانه‌های شهر را آرام
 هر شب که خواب شهر در کابوس می‌افتد
 شور غریبی می‌کنی بر پا شب جمعه
 وقتی گذار تو به شهر طوس می‌افتد
 پس اتفاق افتاده‌ای و از عبور توست
 هر لرزشی بر شعله فانوس می‌افتد!!

دریا کنار چشم تو آرام می شود

دریا کنار چشم تو آرام می شود
 خورشید کم می آورد و رام می شود
 چشمی که از جنون به تن خون نشسته بود
 اردیبهشت غنچه بادام می شود
 تنها در این زمانه که انگور می شوی
 مرگ شراب خاطره جام می شود
 عشق و شعور و شور و نزول و هر آنچه خوب...
 در چشم‌های مست تو ادغام می شود
 من در دخیل دست خودم را گره زدم
 می آیی و گشایشی انجام می شود
 می آیی و هر آنکه تو را سنگ می زند
 با تیر خنده‌های تو اعدام می شود
 پلکی بزن که آینه را زیر و رو کنی
 حرفی بزن که پخته‌ترین خام می شود
 حسی عجیب پلک مرا بال می زند
 نزدیک می شوی... به من الهام می شود...
 جمعه دوباره خواب تو را دید شاعری
 تعبیر شد به اینکه سرانجام... می شود

شوق وصال

از بهر رسیدن تو دل باختیم
با شوق وصال خانه‌ای ساختیم
گفتیم بیا ولی چه سود این همه حرف
وقتی که کلون خانه انداختیم

او رفت

او آمد و باز من نبودم... او رفت
من لایق گپ زدن نبودم... او رفت
او آمد و من هنوز در خواب و خیال
آماده‌ی آمدن نبودم... او رفت

یوسف عشق

با غیبت تو قیامتی بر پا شد
چشم همه ستاره‌ها دریا شد
یعقوب دلم زدوری یوسف عشق
آنقدر گریست تا که نابینا شد

می آمد و ذوالفقار در دستش بود

می آمد و ذوالفقار در دستش بود
تقویم گل و بهار در دستش بود
ای کاش به یاریش سزاوار شویم
چون خط امان یار در دستش بود

دعوت

هر روز تو را به خانه دعوت کردیم
گفتیم بیا ولی جسارت کردیم
چون وقت رسیدنت رسید و خودمان
مانند همیشه باز غیبت کردیم

افسوس

هنگام طلوع آفتاب است
خورشید ظریف و بی نقاب است
افسوس کسی که منتظر بود
در وقت نماز صبح خواب است

خیابان ولیعصر

بی تو نشستم در خیابان زیر باران
 گویی که مجنون در بیابان زیر باران
 افتاده نان خشکی از منقار زاغی
 گنجشک خیزی می خورد نان زیر باران
 هر کس به قدر روزی خود سهم دارد
 سهم من از تو، چشم گریان زیر باران
 ای کاش می شد با تو ساعتها قدم زد
 از راه آهن تا شمیران زیر باران
 با طعنه عابرها سراغت را گرفتند
 آخر چه می گفتم به آنان زیر باران؟!
 باور کن از تو دست شستن کار من نیست
 عشق تو می گردد دو چندان زیر باران
 ...

وقتی دعا در زیر باران مستجاب است
 دیگر چه کاری بهتر از آن زیر باران
 پروردگارا در غیاب حضرت عشق
 رعدی بزن ما را بسوزان زیر باران

تیره‌ام این روزها

و نسل خواب‌های من به تو می‌رسد
به اتفاقیهای سراسیمه‌ای که ناگزیر می‌شوند

در من حلول کن

در من که شب را

به آشفتگی خام لحظه‌هایم دوانده‌ام

و تو را به دلتنگی خاموشم

و

خاطرات مرده‌ای که

این روزها را

به آمدن تو روشنند

و عطسه‌های تلخی که

صبر، صبر

صبری که ایوب را نه

يعقوب را نه...

و هيچ گذشته‌ی روشنی را

منتظر نبوده‌اند...

در من حلول کن

و

باقی لحظه‌های من را حلال

تیره‌ام

این روزها

این روزها

تیره‌ام

و ثانیه‌های آمدن را می‌شمارمت...

فاطمه طارمی

نور با تو متولد شده

نور با تو متولد شده، باران با تو
عشق با اسم تو آمیخته، انسان با تو
چشمه‌ی معجزه‌ای در وسط خواب کویر
می‌شکوفد نفس خشک بیابان با تو
تو شروع سفر کهنه‌ی غربت هستی
که گرفته است زمین نبض شتابان با تو
قرن بی‌باور و بی‌خاطره مصلوب به هیچ
می‌رسد آخر این کفر، به ایمان با تو
به مدار تو که از عشق به باران جاریست
به جهانی که شده باغ و گلستان با تو
حکم کن به تن خسته‌ی دریا، برخیز!
ایستاده است جهان رو به بهاران با تو...

ناگهان شانه‌های باد

با قامتی از قدمت فریاد می‌آیی
بر ناگهان شانه‌های باد می‌آیی
وقتی که مرگ از کوچه‌های شهر می‌گوید
با لحظه‌های تازه‌ی میلاد می‌آیی
دنیا زمستان است در تقویم‌ها، اما
من خوانده‌ام با رویش شمشاد می‌آیی
وقتی درخت سیب کهنه باز زیبا شد
وقتی بهاری اتفاق افتاد، می‌آیی
این روزها تقویم‌ها آبستن مرگند
عصر کدام آدینه‌ی میعاد می‌آیی!؟

عصاره گل محمدی

کارنامه‌ام پر از تقلب و گناه

خط خطی سیاه

هیچ وقت درسخوان نبوده‌ام ولی

در شب تولدت

مثل کاج

توی طاق نصرت محله کار کرده‌ام

شاخه‌های خشک داربست را

بهار کرده‌ام

راستی دوروز قبل

سرزده به خانه‌ی دل امید - همکلاسی‌ام - سرزدی

ولئی چرا

به خانہی حقیر قلب من نیامدی؟

رد شدم، قبول

ولئی به من بگو

کی به من اجازهی عبور می دهی؟

کارنامهی مرا

دست راستم می دهی؟

ناامید نیستم ولی به خاطر خدا!

از کنار نمره‌های زیر ده عبور کن

ای عصاره گل محمدی!

فصل امتحان سخت ما ظهور کن!

فریاد

فریاد

در گوش‌های منتظر

آواز می‌شوند

آوازت

در آسمان خراش‌ها

فریاد

اینجا نه صدا به صدا می‌رسد

و نه کوه به کوه

و نه آدم به آدم

تنها دستهایی

گاهی

می‌رسند به سیب‌های نرسیده

□ □ □

کاخ‌های سفید

آخرین فریب‌های سیاهی بود

که خوردیم
 رأی گرفتند از برگ‌ها
 برای پاییز
 برگ‌ها بهانه بی‌برگی بود
 و زمستان را
 بابا نوئل
 دست در گردن عمو سام رقصیدند
 و بر سر کودکی مان
 چه کادوهای ریختند
 آن طرف بسته بسته
 این طرف خوشه خوشه
 دیگر
 هیچ فریب سیاه و سفیدی
 - حتی رنگیش را هم -
 نمی‌خوریم
 دیگر از هیچ طناب سیاه و سفیدی
 بالا نمی‌رویم
 با این مارها
 حتی به پونه هم
 نمی‌شود پناه برد
 دُم‌هایشان
 جفجفه می‌شوند کودکیت را
 و خط و خالشان
 جوانیت را سرگرم می‌کند

و هنوز پیر نشده...

سیر می شوند:

- به به چه تمدن خوش طعمی!

□ □ □

ساعت‌ها همه ایستاده‌اند

منتظرند

حالا تنها ساعت تو کار می‌کند:

تیک... تیک...

نه!

ساعت تو مثل آنها «تیک» ندارد:

تاپ... تاپ...

صدایش قشنگتر است

و نزدیکتر

دریا

لبریز هیاهوی پری‌ها شده دریا
 مهمانی عشق است، چه زیبا شده دریا
 سیصد پری - افسون شده - دف می‌زند اینجا
 «دف دف دَ دَ دف دف» پر غوغا شده، دریا
 طوفان، دم «هو... هو» ی شبی حادثه‌خیز است
 ای موج! بزن، تازه دلش وا شده دریا
 هی آمدی و رفتی و این ساحل بی‌تاب
 بیچاره‌ترین عاشق دنیا شده، دریا!
 یک جلگه جنون منتظر مد تو، مانده‌ست
 حل کردن جذر تو معما شده، دریا!
 «بگذار شبی در عطش جلگه بریزم»
 یک بار دلت وسوسه آیا شده؟ دریا!
 طوفانی آن قطره‌ی اشکیم که حالا
 از عشق تو دریا شده، دریا شده، دریا
 باید که زمین در صدفش جا شده باشد
 در آبی چشم تو اگر جا شده دریا
 این شور که آرام شده از پنجره دیدم:
 ساحل چه غریب است، چه تنها شده دریا

دیو دوران

روزی از روزهای خوب خدا
یک جهان بود، ساده و پرنور
یک جهان بود، پاک از زشتی
عالمی بود، عاری از زر و زور
یکی از روزهای این دنیا
سهم آدم کشان دوران شد
لانه خاطرات ما گم شد
کاخی از ظالمان، نمایان شد
گرگ دوران، به زوزه‌های سرد
کرد ویران، تمام دنیا را
با تمام قوای هیچ خود
کرد پر خون، تن اسیران را
با خیالی به خامی یک خواب
سنگر خود، سپید کرده به سنگ

غافل از آن دل سیاه و کبود
یک تباهی، نهان‌گر نیرنگ
روزها، سخت و سرد می‌رفتند
خانه‌های کبوتران گم بود
خانه‌هاشان، به خاک یکسان بود
بودن دیو، داغ مردم بود
دیو، هرشب به خانه‌ای می‌رفت
مشتی از عشق را چو مو می‌کرد
با گروهی ز قاتلان زمین
بمب نفرت ز قلب، رو می‌کرد
خامش و ساکت و ملال‌انگیز
حال دیگر، زمین ما سرد است
ولی این مشت‌های پر نفرت
پر ز فریاد و کینه و درد است
با تمام وجود خود گوئیم
مرگ بر قاتلان آدم کش
مرگ بر فتنه‌های زمین و زمان
غاصبانی به این جهان، دل خوش
زد شبیخون به مرغ پاک عشق
آری آن پست‌روترین حیوان
کرد پرپر تمام گل‌ها را
کرد خونین، سپیدی انسان
حال، پاکی ز بین ما رفته
خوبی و عشق هم خیالی خرد

نفرت و جنگ، دوستی را کشت
گرد و خاکی چو مرگ، با خود برد
با وجود صدای توپ و تفنگ
ما به امید یک نفر هستیم
ما به امید مهدی موعود
قاصدی پاک و خوش خبر هستیم
تا بیاید ز بارگاه خدا
خوبی و عشق را کند آزاد
برکند ریشه‌ی بدی‌ها را
خانه‌ی دوستی کند آباد

کوثر مسعودیان

چشم انتظار

ای آنکه آشکارترین، دوست دارمت
با من چه کرده‌ای که چنین بی‌قرارم
چون حس شاعرانه به خونم دویده‌ای
چون درد لاعلاج سرودن، دچارم
غمگین‌ترین مسافر شهرم، شتاب کن!
ای رفته‌ی نیامده چشم انتظارم
حرفی شو تا به طبع لطیفی بگویمت
ابری شو تا به شیوه‌ی باران ببارم
گفتم که در دلم بنشانم گل تو را
اما کجای این دل هرزه بکارم

تصمیم آخر

تا بیایی چشم‌های باغ بر در مانده است
در قدم‌هایت قنوت گل شناور مانده است
بازی تکراری خورشید و کفر روزها
آسمان دلگیر از این درد مکرر مانده است
در ستیز دشنه‌ها حتی کلاغان مرده‌اند
روی تل خاک‌ها نعش برادر مانده است
شهر لبخند از هبوط اشک بارانی شده
بر لبان یاس و سوسن خنده‌ی تر مانده است
کام این جنگل غرور گرگ‌ها را می‌چشد
جاری باران! فقط تصمیم آخر مانده است
آینه در انحصار نقش‌های حقه‌باز
تشنه تصویر یک صبح معطر مانده است
تا بیایی، در کنار کوچه و دیوار و میخ
چند پر از بال جبرائیل بر در مانده است

شوق انتظار

به کام شوق رسیدن، به دل قرار ببخش!
به جمعه‌ها تب شیرین انتظار ببخش!
به چشمه شهدی از انگورِ چشمِ زیبایت
به باد خاک رهت را به یادگار ببخش!
از آن ترنم شیرین که بر لب‌ت جاریست
گلی به گوشه‌ی گیسوی نوبهار ببخش!
نشانده وحشت تقدیر مهر غم به لبم
زبان تلخ مرا طعم اختیار ببخش!
به شک اگر که نشستم تو نقره داغم کن
به داغهای عزیزم سپس عیار ببخش
و کفش طاقتی از جنس راه پایم کن
و بعد بر دل من شوق انتظار ببخش!

بهاری که می‌رسد

گل می‌دهم به بوی بهاری که می‌رسد
چشمم به در به دیدن یاری که می‌رسد
تکرار می‌شود غزل انتظار من
هر شب به نام آینه‌داری که می‌رسد
بغض هزار پنجره را اشک می‌شوم
در تار و پود نغمه‌ی تاری که می‌رسد
فردا تبی دوباره به خورشید می‌دهد
از آسمان تیره، شراری که می‌رسد
روشن ز آیه‌های خدا می‌شود زمین
در برق ذوالفقاری سواری که می‌رسد

روشنای چشم

در روشنای چشم تو تطهیر می شوم
آغاز یک غروب نفس گیر می شوم
چشمی که هر دقیقه برای سرودنش
با هر چه وزن و قافیه درگیر می شوم
هر جمعه نام توست که تکرار می شود
هر جمعه این منم که تو را پیر می شوم
هر جمعه این منم که به شوق رسیدنت
در قاب خیس پنجره تکثیر می شوم
هر شب به خواب خسته من میهمان تویی!
یک روز با ظهور تو تعبیر می شوم

یه نفر می‌یاد

یه نفر می‌یاد که دستاش توی چله‌ی زمستون
داغه داغه مٹ آفتاب مٹ آفتاب تابستون
یه نفر که مثل دریاس برای بودن ابرا
یه نفر که مثل ابره برای بودن بارون
می‌یاد و برفای کوچه آب می‌شن با یه نگاهش
می‌یاد و شرشر اسمش می‌ریزه تو گوش ناودون
می‌یاد و شادیا یکجا پا می‌ذارن توی خونه
می‌یاد و غصه‌های ما سر می‌ذارن به بیابون
تا قناریا رها شن بخونن تو اوج ابرا
تا کبوترا بشینن دوباره میون ایوون
تا بازم صدای خیشش بیاره به خاک باغچه
تا بازم عطر نفس‌هاش سر بره از توی گلدون
تا که عاشقی بتابه از تو چشمای من و تو
تا به آسمون برسه باز دلای بی‌سروسامون

ما را ببخش

ما را ببخش شوق تمنا نداشتیم
در سینه‌ها برای شما نداشتیم
دیروز را به بازی تکرار باختیم
طرحی برای بردن فردا نداشتیم
ما چشمهای منتظر و خیس خویش را
هرگز به راه آمدنت وا نداشتیم
شوقی که از زمین و زمینی رها شویم
چیزی که ماه داشت... که ماها نداشتیم
هم صخره‌ها به سینه ما دست زدند
هم روی بازگشت به دریا نداشتیم

یک روز بیا و چهره بنمای دوست

هر روز اسیر بازی تکرارم
چون ابر بهار در غمت می بارم
یک روز بیا و چهره بنمای دوست
هر چند ندیده هم قبولت دارم

عاشق آن است که در پای تو خون خرج کند

پیش خاک قدمت سرمه به چشمم خار است
هر چه جز زلف تو بر شانه نشیند بار است
خلق سرگرم تجارت شده و بی خبرند
یوسف گمشده دیری ست که در بازار است
دست در زلف تو بردند و پریشان نشدند
پیش این قوم چه دیوانه شدن دشوار است!
مستی چشم تو را دیدم و گفتم این حال
کار جامی ست که از خون جگر سرشار است
عاشق آن است که در پای تو خون خرج کند
ورنه دیوانه‌ی خال و خط تو بسیار است

بهاریه‌ای تقدیم به موعود

از بس که درد می‌کشی و دم نمی‌زنی
حتی خدا به صبر تو تبریک گفته است
مهتاب اگر هنوز درخشنده مانده است
نام تو را درین شب تاریک گفته است

نام تو را پرنده به گوش بهار خواند
صدها درخت پیر جوان شد جوانه زد
چتر اقا قیا به سر کوچه‌ها نشست
گیسوی باغ را نفس باد شانه زد

گیسوی شهر عطر تو را پخش می‌کند
بی‌شک عبور کرده‌ای از این کنارها
دلدادگان رفته کفن پاره می‌کنند
صوت سلام می‌شنوم از مزارها

این انتظار پشت زمین را شکسته است
آقا تو شانه‌های زمان را تکان بده
تنها به دست تو کمرش راست می‌شود
لطفی کن و دوباره خودت را نشان بده

این انتظار را به بهاری تمام کن
یا ذره‌ای به ما بده از آن صبوریت
بی تو نفس کشیدن و مردن بدون تو
تقدیرمان مباد که سخت است دوریت!

نغمه مستشار نظامی

با درختان باغ صحبت کن!

گفته بودند تو نمی آیی، شک کردم خودت قضاوت کن
 حق من را که سالها اینجا، منتظر بوده ام رعایت کن
 گفته بودند بین یارانت، جای یک دختر دهاتی نیست!
 باشد آقا فقط همین یک بار، چند لحظه قبول زحمت کن
 دل من شور می زند آخر، که مبادا دل شما تنگ است
 درد دل هم نمی کنی بامن، لطف کن لااقل نصیحت کن!
 من همیشه به یادتان هستم، پای شالی، کنار گندمزار
 اگر از این طرف گذر کردی، با درختان باغ صحبت کن!
 پدرم گفته بود بعد از من، تو نگهبان باغها هستی
 باید این سیبها به او برسند، منتظر باش و خوب دقت کن!
 در بهاری که می رسد از راه، آخرین مرد می رسد ناگاه
 دخترم منتظر بمان اینجا، جای من با امام بیعت کن!

گمان کنم که زمانش...

گمان کنم که زمانش رسیده برگردی
 به ساحت شب قدر، ای سپیده برگردی
 هزار بیت فرج نذر می‌کنم شاید
 به دفتر غزلم ای قصیده برگردی
 زمان آن نرسیده کرامتی بکنی
 قدم به خانه گذاری به دیده برگردی؟
 مزار حضرت مهتاب را نشان بدهی
 به شهر سبزترین آفریده برگردی
 گمان کنم که زمانش... گمان کنم حالا
 که پلک شاعری من پریده برگردی
 نگاه کن! به خدا بی تو زندگی تنهاست
 قبول کن که زمانش رسیده برگردی

مرا ببخش عزیز

هزار سال اگر در زمین اسیر شوم
زمان آمدنت یک درخت پیر شوم
هزار ریشه ام این خاک را ورق بزند
برای رد شدنت بهترین مسیر شوم
هزار شاخه ام از آسمان بگیرد برگ
که سایبان سر سبز آن امیر شوم
اگر که میوه ندارم مرا ببخش عزیز
که جز به دیدنت این دل نخواست سیر شوم!
ستاره های نگاهت در آسمان گل کرد
که تک درخت شب سرد این کویر شوم
هزار سال دگر... صد هزار سال دگر
اگر تو زود بیایی، اگر که دیر شوم...
سلام سبز مرا از جوانه ها بپذیر
به پیشوازت اگر یک درخت پیر شوم

انتظار (۴)

تمام چشم مرا آفتاب پر کرده است
نگاه آینه را موج آب پر کرده است
امید می‌وزد از سمت سایه‌های نیاز
هوای خاطر ما را شهاب پر کرده است
نگاه مست من از انتظار لبریز است
هوای شعر دلم را شراب پر کرده است
بیا، بیا که صداقت ز یادها رفته است
تمام فاصله‌ها را سراب پر کرده است
شمیم شهپر مردی سواره می‌آید
و انتظار مرا اضطراب پر کرده است

چه کسی؟

من به دنبال کسی می‌گردم!

که دلش بارانیست

و در اعماق نگاهش گویی

عشق با وسعت خود زندانیست

من به دنبال کسی می‌گردم!

آنکه پاکست و زلال

سینه‌اش همچو صدف

خانه‌ی مروارید است

آنکه در بحر وجودش گهری انسانی است

من به دنبال کسی می‌گردم!

که دلش شوق بهاران دارد

به گل یاس و نسیم سحر ایمان دارد

آسمانیست

که از پرتو رویش، همه جا نورانی است

من به دنبال کسی می‌گردم!

که حضورش سبز است
و صفای قدمش معجزه‌های سبحانی است
من به دنبال کسی می‌گردم!
ناخدایی
که از این موج خروشان برهم
چونکه دریای دلم طوفانی است
رهروی، دانایی
که چراغی آرد
آنکه آگه زشب ظلمانی است
من به دنبال کسی می‌گردم!
بی‌گمان
در راه است!؟

ظهور

آنکه شور حماسه در سرداشت، اینک از راه دور می آید
عزم پولاد گونه‌ی آن مرد، از بلندای طور می آید
زخمها، زخمهای بیداری، دستها، دستهای راز و نیاز
بوی یاس، بوی سبز قرآن، بوی عصر ظهور می آید
فصل، فصل نجیب آلاله، روز روز وداع از خانه
همنشینی زخیل سرداران، عاشقانه زدور می آید
آه... ای همنشین این محفل، همنشینانتان کجا رفتند
از گلوی پرندگان آبی، بوی شعر و شعور می آید
بوی عطر نجیب آلاله، بوی سیب و ... و قرآن
بوی پرواز، بوی عاشورا، بوی عصر ظهور می آید

روز وصال

خونابه‌ی سرد روزگرم جاری ست
سرمای سیاه در بهارم جاری ست
تا روز وصال، مطمئن باش ای عشق
از چشمه‌ی چشم، انتظارم جاری است

چشم لال پنجره

افتاده‌ام به دام هیاهوی بی‌کسی
آقا به داد این همه دردم نمی‌رسی؟
از بالهای زخمی این بغض در قفس
دارم هزار و سیصد و... فریاد واپسی
اینجا درخت چشم تو گل می‌دهد ولی
هر چند سهم من شده گیلاس ناری
من مریمانه تهمت شب را شنیده‌ام
در انتظار دیدن روح مقدسی
با چشم لال پنجره حرفی بزن بگو
تا کی تو از حوالی آدینه می‌رسی

چشم تو

مستانه کنار مست بودن هنر است
یک جرعه ز عشق دل ربودن هنر است
صد بیت غزل، کنار هم چیده شده است
یک بیت ز چشم تو سرودن هنر است

خلوت و انتظار

چهره‌ات را به غزل خواندم و دیوانه شدم
شمع رویت به نظر دیدم و پروانه شدم
من آواره در این بادیۀ رنگ به رنگ
فکر دیدار تو را کردم و در خانه شدم
خلوت است و سحر و گریۀ تنهائی من
من در این خلوت خاموش چه ویرانه شدم
منتظر بودم و هستم به تو و جام میت
به هوای می جام تو به میخانه شدم
جام ده زود بیا منتظر روی توام
من به عشق تو و دیدار تو مستانه شدم
چون به میخانه شدم در طلب جام شدم
من به امید می وصل تو پیمانه شدم
آه دنیا زدگانی چه غریبند ز تو
من به عشق تو بر این دایره بیگانه شدم

دوری و صبوری

دل‌م گرفته و غم را بهانه می‌سازم
به کنج خلوت دل آشیانه می‌سازم
میان حنجره‌ام بغض کهنه‌ای دارم
ولی به یاد تو آن را ترانه می‌سازم
نمی‌روم ز سر کوی تو ولی اینک
همان حوالی چشم تو خانه می‌سازم
هزار دفتر شعر و غزل برایت کم
به یاد عشق تو صدها فسانه می‌سازم
شبیه شمع پر از اشکم و به دل آتش
به کویت اشک خودم را روانه می‌سازم
دل‌م گرفته از این روزگار و انفسا
ولی به عشق تو با این زمانه می‌سازم

خورشید برگرد

ابری شدم این روزها، خورشید برگرد!
روز و شبم پرگشته از تردید، برگرد!
رفتی، بهار از شهر ما بار سفر بست
برگرد! تا با تو بیاید عید، برگرد!
باغ غزلهامان شده این روزها زرد!
حتی تمام ریشه‌ها خشکید، برگرد!
آئینه‌ی دل‌هایمان تاریک تاریک
دیگر نمی‌تابد در آن خورشید، برگرد!